

پاهای آهنی شازده و اندوه فخرالنساء
به روایت امیر ابن حسین بن علاف زاده‌ی خراسانی
ثبت روایت از اکبر سردوزامی

شازده گفت مختاری عزیزم. بزن، بکش! من که می‌دونی زمین خورده‌تم عزیزم!
بعد انگشت شست و سبابه‌اش را این جوری گرفت جلو فخرالنساء و گفت فقط بذار امشب اون حب این قدریت
برسه، تا ذوق ذوق این مغز استخونا مانع پیش رفتن این شاهکار ما نشه. عوضش یه دهن برات جواد یساری می‌خونم
کیف کنی. بعد دفترچه یادداشتی را که شعرها و ترانه‌ها را توش می‌نوشت باز کرد و ورق زد و با صدایی خیلی
سوزناک تر از جواد یساری خواند:

می‌گه یک روز، یکی از در می‌آدش،
خبر از شهر رؤیاها می‌آره.
می‌آد از اون دیاری که تو باغچه‌ش،
گلای کاغذی جایی نداره

رستمی گفت مطلق جون، تو که گفتی شازده سواد نداره.

گفتم اولاً خواندن شعرهای جواد یساری سواد نمی‌خواهد. دوماً منظور من این بود که سواد آکادمیک ندارد.
سوادش ذاتی ست. توی خورش است. برای همین بقیه شعر را از حفظ می‌خواند. همان طور که به قفسه‌ی کتاب‌های
فخرالنساء خیره بود، خواند. و همان طور که می‌خواند فکر می‌کرد قفسه‌ی کتاب با همه‌ی قشنگی‌اش به مفت هم
نمی‌ارزد. باید ۱۹۸۴ شد. باید هر آدمی خودش کتاب باشد. آن وقت از تصور این که یک شازده احتجاج، این همه آدم
را یکی یکی بردارد و بیندازد توی آتش دریچه‌ی قلبش لرزید و لرزید و درد گرفت. این رنگ عطف‌های کتاب‌های
مختلف در کنار هم، شازده مراد را به یاد باغ‌های اجداد فخرالنساء می‌انداخت که به قیمت تشنگی‌ی کرور کرور آدم
آبیاری شده بود. این رنگ و رنگ و رنگ، سیب گلاب و آلو و انگور.

۲

جمال گفت می‌گفتی مطلق جون.

گفتم تو این برف، تو این سرما، دُم سیاه و قشنگش را باز می‌کرد و دور خودش می‌چرخید. سول سورت ماده
محلش نمی‌گذاشت. یعنی یک جوری هی الکی نوک می‌زد روی زمین که انگار محلش نمی‌گذارد. بعد من هی نگاه
می‌کردم، می‌دیدم سرد است، برف همه جا را گرفته است، زمین یخ زده است، حتی گلوله‌ی هلیم را که دو ساعت پیش

برای شان گذاشته بودم زیر بوته‌ها یخ زده است اما این دارد هی دُمش را چتر می‌کند و دنبال سول سورت ماده می‌دود. دویدنش هم خیلی زیباست. دمش را باز می‌کند پنج، شش قدم تند می‌دود. بعد یک نیم‌دایره می‌زند دور خودش، از چپ به راست و دوباره از راست به چپ و باز می‌دود.

جمال گفت عشق‌بازی شونام دیدی؟

گفتم نه. فقط مقدمات عشق‌بازی شان را دیده‌ام.

جمال گفت یه چیزی بگم، ولی بین خودمون بمونه مطلق. خیلی خصوصی یه. منظورمو می‌فهمی؟
گفتم آره.

گفت من خب خودت می‌دونی الان ده ساله که زن دارم. توی تمام این ده سال هر وقت زن مو از پشت سر دیده‌م، حتی اگه لختام نبوده‌ها، هی فکر کرده‌ام این دفعه دیگه بهش می‌گم. می‌دونی که منظورم چیه؟
گفتم نه. من مستند حرف می‌زنم. مستند می‌فهمم. مستند هم یعنی روشن. از این جور حرف زدن سر در نمی‌آورم.
گفت ببین مثلاً الان باهاش عشق‌بازی می‌کنم، بعد وقتی بلند می‌شه بره حمام، لمبرهاشو که می‌بینم، می‌گم بازم نشد که بهش بگم.

گفتم چی می‌خواهی بهش بگی.

گفت پشتش دیگه.

گفتم من از این شیوهی مثله کردن جمله‌های ایرانی جماعت هیچ چیزی نمی‌فهمم.

گفت کونشو می‌گم. وقتی می‌بینم سرم گیج می‌ره. وقتی پشت شو می‌کنه به من، خودمو می‌چسبونم بهش و هی می‌گم بگو دیگه، بهش بگو، زن خودته، بعد یاد این رساله‌ی مزخرف خمینی این‌ها می‌افتم که می‌گن زن عین زمینه، تو هر جاش دلت بخواد حق داری فرو کنی، و از خودم خجالت می‌کشم.

گفتم خجالت ندارد. عشق‌بازی انسان معاصر حد و مرز ندارد. هیچ کدامش هم بر هیچ کدام برتری ندارد.

گفت تو چه جوری با ماه منیر عشق‌بازی می‌کنی؟

گفتم هر جوری که او بخواد، برای من فرقی نمی‌کند.

گفت مثلاً اگه تو دلت بخواد از عقب باهاش عشق‌بازی کنی، چه کار می‌کنی؟

گفتم من تا حالا اصلاً به عقب و جلوش فکر نکرده‌ام. با خوک کثیف هم اصلاً عقب و جلو ندارد. یعنی من هیچ وقت فکر نکردم چه جوری باید عشق‌بازی کرد. فکر کردن ندارد. وقتی حمام می‌کند و می‌آید روی تخت دراز می‌کشد من اصلاً فکر نمی‌کنم که حالا باید چه کار کنم. اول به پشت می‌خوابد و می‌گوید خوک کثیف دلش تا صبح ناز می‌خواد. بعد من هم نازش می‌کنم. می‌گوید خوک کثیف دلش ممه می‌خواد. من پیرهنم را در می‌آورم می‌اندازم زمین او خودش را می‌کشد کنار تخت، اما هر چی هم خودش را بکشد کنار تنش آن قدر عظیم است که یک باریکه‌ی یک وجبی بیش‌تر روی تخت برای من نمی‌ماند. من روی همان باریکه‌ی یک وجبی دراز می‌کشم و برای این که نیفتم زمین یک دستم را دراز می‌کنم و محکم به پشتش بند می‌کنم که بیش‌تر عظمت یک نهنگ را دارد تا خوک، و سر

پستانم را می گذارم توی دهنش و وقتی می مکد دلم ضعف می رود. بعد می گوید گوشِ خوگ کثیف دلش مکیدن می خواد. آن وقت من لاله‌ی گوشش را می مکم و او همین جور با صدای ناله‌اش که هی بلندتر و تندتر و خیلی خیلی مهربان‌تر می شود، بدون این که چیزی بگوید با همان ضرب آهنگ ناله‌اش به من حالی می کند که بیش‌تر و بیش‌تر بمکم و بعد، درست وقتی که یک صدایی از خودش درمی آورد که عین صدای بازشدن شکوفه‌ی گل نمی دانم چی چیست، من از این که وسیله‌ی شادی بی حد این تن عظیم بوده‌ام، تمام وجودم یک باره غنچ می رود. من که اصغر ۱۱۰ و اکبر ۱۱۸ نیستم که یکی را بیندازم زمین و عین عمله‌های قدیمی میدان خراسان هی بزنم به تاقش، هن وهن کنم.

جمال گفت یعنی اصلا نمی کنیش؟

گفتم کردن فعلی قدیمی است. من انسان معاصر. ما با هم عشق‌بازی می کنیم. گفتم خوگ کثیف از آن تیپ‌هایی نیست که هی می گویند فاک می، فاک می. خوگ کثیف صدای باز شدن شکوفه‌های گل‌های نمی دانم چی چی پشت پنجره‌ی خانه‌اش را می شنود. من کافی است نازش کنم تا به قول این دانمارکی‌ها به ارگاسم برسد. گاهی کافی است دستش را توی دست‌هام بگیرم و از گرمای تنش که وارد تنم می شود به همان حالتی دچار می شوم که غنچ رفتن تمام وجود است. حالا تو اگر دوست داری بگو ارگاسم. خوگ کثیف فقط به نوازش نیاز دارد. اگر به کردن هم نیاز داشته باشد برای من فرقی نمی کند. می گوید خوگ کثیف دلش تا صبح ناز می خواد. من من هم هی نازش می کنم. وقتی دست می کشم روی تنش، احساس می کنم آب آرامی هستم که، اول فقط دستم آب آرام است، و بعد که به این کار ادامه می دهم، می بینم که تمام وجودم جویباری زلال است که آرام، خیلی خیلی آرام، و بدون هیچ دغدغه‌ای، روی برجستگی‌های تنش می سُرود و پیش می رود؛ برجستگی‌هایی که یادآور سنگ‌ریزه‌ها و قلوه‌سنگ‌هایی از ابریشم مهربانی‌اند.

۳

رستمی گفت تو آدم پاکی هستی مطلق جون. خیلی خیلی خودتی. من تو این بیست سالی که این جام هیچ کسی رو ندیده‌م که این قدر خودش باشه. شیشه پیله تو کارت نیست. برای همین همیشه رنج می کشی. من هیچ کسی رو ندیدم که مثل تو این همه به فکر انسان و انسانیت باشه. تو این قدر پاکی که حتی درد یه سهره هم می شه درد خودت. اما مطلق جون این جماعت ایرانی یه درصد بالائیش شرف نداره. یارو به قول خودت افغانی - پاکستانی - ایرانی یه شرف نداره. این قدر پیوزن که تو رو به حرف می کشن و واسه خودشون حال می کنن. می گن بریم پیش مطلق یه کمی بخندیم. بعد تو بدون شیشه پیله خودتو برای اینا خالی می کنی. من نمی خوام فضولی کنم مطلق جون اما اینا با حرفای تو تفریح می کنن. تو این قدر خودتی که حتی از تن خودت ام حرف می زنی. اما اینا تو رو به حرف می کشن و به قول خودشون حال می کنن. به جون بچه‌هام من خیلی برات احترام قائلم. کاش به جای این که واسه‌ی این آشغالا حرف بزنی، می رفتی همه‌ی حرفاتو می نوشتی. تو بنویس من خودم یه جوری برات چاپ می کنم. زیرا کس می کنم. کپی می کنم.

گفتم من اهل نوشتن نیستم.

من انسان معاصر.

من می گویم و می روم.

رستمی گفت مطلق چون امروز من به خاطر تو اوادم درو باز کردم. هر کتابی رو که می خوای بردار، فکر پولشو

اصلاً نکن. بعدم بیا بشینیم توی باغچه و یه نیم بطری ویسکی بزنیم. جواد یساری که دوست داری؟

گفتم من هر کسی رو که معاصر باشه دوست دارم. جواد یساری، گوگوش، ابی، بتهون، مارخامینگو، بولرو،

فلامینگو، دیگه نمی دونم چایکوفسکی، راسکولنیکف. این راسکولنیکف یک قطعه ای داشت که هر چی می کردم

پیداش نمی کنم. یه جوری بود انگار آدم رو موج دراز کشیده و دنیا توی رستگاری مطلق فرو شده. اما این روزها دارم

روی سوسن دیهیم کار می کنم. این هم به نظرم انسان معاصره.

گفت آره. اما مطلق چون به نظر تو چی تو صدای این جواد یساری یه که آدمو یه جوری گریه می اندازه.

گفتم همون چیزی که توی صدای آن اذان گوی قدیمی بود. همان که صداش را سال های چهل، پنجاه توی رادیو

می گذاشتند.

رستمی گفت به خصوص یه تیکه ش این کارو می کنه، مطلق. صبر کن پیداش کنم.

این جا نه.

این جام نه.

این جاست:

می گه یک روز، یکی، از در می آدش،

خبیر از شهر رؤیاها می آره.

گفتم این همان صدای شاملوست که می گوید روزی دوباره کبوترها مان را پیدا خواهیم کرد. همان صدای سیمین

دانشور است که می گوید در خانه ات درختی خواهد روید. شازده هم با این که مارکسیست بود توی میر نوروزی از این

جمله استفاده کرده. فروغ هم درست عین همین جمله را گفته که جواد یساری می گوید. خانم ترقی هم توی اناربانو

همین را می گوید. انسان معاصر در هر دوره ای که باشد این تنها آرزویی ست که دارد، اما چون خیلی خیلی خوب

می داند و مطمئن است که نه کبوتری پیدا خواهد کرد نه درختی در باغش خواهد روید، گریه اش می گیرد.

گفت ولی مطلق چون، من با شاملو گریه نمی گیره، ممکنه غمم بگیره ها، ولی با صدای این جواد یساری واقعاً گریه

می کنم.

گفتم برای این که شاملو یک کمی بفهمی نفهمی آشنا زدایی می کنه، اما جواد یساری نمی کنه.

پاکستانی - افغانی - ایرانی یه گفت شجریان چی، مطلق؟ نظرت راجع به اون چیه؟ انگار اون ام همه ش اذن می گه،

نه؟

گفتم تو حالا همین درس اول را که بهت دادم یاد بگیر تا برسیم به درس دوم.

رستمی قاه قاه خندید.

من به طنین صدای خنده‌اش گوش دادم که یک جور شفاف بود و از جنس صدای سول‌سورت بود در تاریکی
مطلق قبل از طلوع صبح.

رستمی گفت نظرت در باره‌ی میرزا آقا عسگری چی‌یه؟ سردوزامی نوشته این بقاله.

گفتم سردوزامی گه خورده که نوشته. به هر چی بقال است توهین کرده. بقال همان عطار قدیم است که نَسَبش
می‌رسد به عطار نیشابوری. گفت مرگ چیست؟

گفت این است: سرش را گذاشت زمین و مرد.

بقال این است؛ پاک و شریف و زلال است هر چه بقال است!

گفتم این‌ها مزخرفاتی است که از شازده یادگار مانده.

شازده گفت از من؟

گفتم بله جناب آقای گلشیری، ریشه‌ی این مزخرفات برمی‌گردد به شما.

گفت من کی به کسی گفتم بقال؟

گفتم بقال که نمی‌گفتی، اما کوتوله می‌گفتی.

گفت این دو تا چه ربطی به هم دارن؟

گفتم من را هم می‌خواهی رنگ کنی، جناب گلشیری؟ من هفتاد پشتم رنگ کار بوده‌اند، برای همین حال و روزم
این گهی است که می‌بینی.

گفت به هر حال من که دیگه نیستم مطلق جان.

گفتم نیستی؟ کی گفته نیستی؟ گند و گوزی که از خودت به جا گذاشته‌ای سُر و مَر و گونده است و هی آپدیت
می‌شود.

گفت اولاً تو دوره‌ی من به عده قد بلند بودن به عده کوتوله. دوماً من مثل تو از کمون کپنهاگ پول نمی‌گرفتم که

روزی بیست و چهار ساعت وقت داشته باشم و بتونم به این جزئیات تا این حد دقت کنم، سوماً اومد و من به گهی

خوردم، آگه همون کوتوله‌های اون دوره حالا پس از سال‌ها این قدر ابله‌اند که از من توی اون سال‌ها تقلید می‌کنن و

گهی رو که من خوردم قاشق قاشق مزمزه می‌کنن، تقصیر من چیه؟

گفتم مگر نمی‌گفتی هنرمند مسئول است؟

گفت می‌گفتم. الانام می‌گم. کسی که حرف‌های منو همین جوری سیکیم خیاری تکرار کنه، هنرمند نیست. هر

هنرمندی به دوره‌ای داره و بعدش ام فاته‌ش خونده می‌شه. تازه هنرمندم آدمه، مزخرف زیاد می‌گه. شاملو هم مزخرف

کم نگفته، آل احمدم زیاد گفته، سیمین دانشورم که هشتاد و چند سالشه به همچین. این کوتوله‌ها که دیگه جای خود

دارن. تازه من رفتم و تمام شد مطلق جان. ما رفتیم و تمام شد. برو این چیزها را به همان رضا جولایی بگو و به این یکی

رضا که مرکب دواتش را با انتشار این چیزها پُر می‌کنه. بعدم بهش بگو تو که هی حرفای منو تکرار می‌کنی اقلماً مرجع

بده. به اون نامرد گربه‌بازم بگو کاش این کوتوله‌ی مرا با بقال عوض نکرده بودی، خاک بر سرت با این آشنا زدایی کردنت.

یک ئی میل بالابلند براش نوشتم. سردوزامی که فوراً تو زد و گفت اشتباه کردم و دیگه نمی‌کنم. جولایی که ئی میل ندارد و من هم با سایت‌هایی مثل جام جم و این چیزها که فرمان‌هاش را خامنه‌ای صادر می‌کند، کاری ندارم. اما برای دوات نوشتم جناب آقا قاسمی که اسم کوچکت عین همان رضای جامه به خونابه، تو که معتقدی سانسور گاهی وقت‌ها همچین هم بد نیست، چرا این اصطلاح را سانسور نمی‌کنی؟ تو که شش ماه هی از مزایای سانسور در لبه‌ی تیغ حرف می‌زدی و به حق و شرافتمندانه از شاه‌رخ مسکوب مثال آوردی و از بچه‌بازهای فرانسه و ثابت کردی که سانسور گاهی ضرورتی است برای حفظ کلام و حرمت انسان و این چیزها، پس چرا این کوتوله‌ی جامه به خوناب را سانسور نمی‌کنی؟

نوشتم من که همان روزها هم برات نوشتم دست مریزاد جناب آقای قاسمی! من که برات نوشتم با این نوع سانسور که می‌گویی صد در صد موافق هستم و خواهم بود، و هر کسی هم بخواهد مقابلم بایستد می‌زنم توی پوزش، پس چرا این کوتوله‌ی جامه به خوناب را می‌گذاری روی صفحات و منتشر می‌کنی؟
نوشتم شما چه جور نویسنده و روشن‌فکری هستید که هی از پیچیدگی‌های بشری حرف می‌زنید ولی توی به کار بردن کلمات این همه پیش پا افتاده‌اید؟

من روزی ده دوازده ساعت دارم برای کی حرف می‌زنم؟ همه‌ی این کلماتی که من روز و شب به کار می‌برم برای این است که شما روشن‌فکرها به خود بیایید. من که برای دانمارکی سخنرانی نمی‌کنم. حالا مطلق نمی‌کنم، اما حتی وقتی به دانمارکی و انگلیسی حرف می‌زنم منظورم تغییر شما ایرانی‌های سطحی است. خب تو که این همه تلاش کردی و به یک مشت خواننده فهماندی که سانسور گاهی درست است و منطقی است پس چرا دوباره بعد از چند ماه یادت می‌رود؟ آخر شما چه جور نویسنده‌ای هستید که مدام از شناخت لحظه‌های انسانی دم می‌زنید، و تا نمی‌توانید چیزی را تعریف کنید یک بقال یا کوتوله می‌بندید به کونش؟

نوشتم حالا این کلمات که نشریه نیست. یک سایت شخصی است که لابه‌لای این همه سایت گم می‌شود، اما تو که مدیر نشریه ادبی دوات هستی و هی از بزرگان ادب و هنر و تاریخ و جغرافی اسم می‌آوری و نمی‌دانم از نویسندگان جریان‌گریز و این حرف‌ها، خودت که هم‌راه هر جریانی آشغالی راه می‌روی.
رستمی گفت چی گفت؟

گفتم هیچی. چی دارد بگوید؟ اما من نوشتم اگر عصبانی شدم به خود نگیرید جناب آقای رضا قاسمی، من کوچک‌تر از این حرف‌ها که برای کسی دستورالعمل تعیین کنم. من فقط حرف‌های خودت را بهت یادآوری می‌کنم. نوشتم به شرفت قسم، من توی کپنهاگ سه تا کوتوله می‌شناسم که صد سانت هم قدشان نیست، و یکی شان آهنگ ساز مشهوری است که اسمش پل دیسنی است و البته یک کمی بلندتر از آن دوتاست، اما در مقایسه با دانمارکی جماعت می‌شود گفت کوتاه است و حتی کوتوله است. این کوتوله‌ی دانمارکی زیباترین آهنگ‌ها را ساخته است که

شعرهاش بیش ترشان مال بنی آناسن است و یکی از آن‌ها این است که می‌گوید زندگی چیز بدی نیست، همین الان قهوه حاضر می‌شود و بعد هم از معشوقش می‌گوید که توی حمام است و آب عین آبشار از روی تن سفت و جوانش می‌سرد پایین.

نوشتم جناب آقای قاسمی، این مرد، این کوتوله، چهل سال است که شانه به شانه‌ی بنی آناسن راه رفته است که افتخار دانمارک است. پل دیسنی هم خودش یکی از افتخارات ماست، البته. خُب این یک تار مویش به صدتا نیمه‌دراز و اصلاً دراز می‌ارزد.

به سردوزامی گفتم تو که آدم‌ها را به جاکش و غیر جاکش تقسیم و ضرب می‌کنی و توی مونولوگت یقه‌ی گلشیری را هم گرفته‌ای که چرا آدم‌ها را تحقیر می‌کند، این بقال چیست که این‌جا نوشته‌ای؟ گفتم من توی هانوفر یک بقال می‌شناسم که گمانم قدش هم کوتاه باشد، الان یادم نیست، اما اسمش عباس آقاست و همه‌ی آهنگ‌های قمرالملوک و زبیری و غیر وزیری را حفظ است و تمام وجودش آهنگ و ترانه و مهربانی و شادی است. مطلق نمی‌کنم حالا، اندوه هم توی وجودش کم نیست. یعنی وقتی از خون جوانان وطن را می‌خواند اندوه مطلق است. من یک تار موی این بقال را که زیاد هم دراز نیست و شاید هم اصلاً بشود به‌ش گفت کوتوله، با صدتا نویسنده‌ای که شما باشید، با همه‌ی کتاب‌ها و سایت‌های‌تان، تاخت نمی‌زنم.

بقال نَسَبش می‌رسد به عطار که نیشابوری بود.

بقال، بهرام بیضایی است که مصیبت فردوسی امروزه می‌کند و امیر مؤمنانش هم معاصر است.

رخشان بنی‌اعتماد، بقال است که رئیس جمهور واقعی‌ی آن خاک را به تصویر می‌کشد.

بقال تک تک خانواده‌ی مخمل‌باف است.

کی بود که فیلم دایره را ساخته بود؟

بهمن قبادی است که شجره‌اش به کرده‌های نیشابور می‌رسد.

تهمینه‌ی میلانی است که بقالی معاصر است و عین فخرالنساء توی فرانسه تحصیل کرده است.

کی بود که کاغذ بی‌خط ساخته بود؟ بقال اوست.

هدیه تهرانی است که چنان بزبز قندی برایت تعریف می‌کند که از ترس خایه‌ی سمت راست و چپات هم‌زمان جفت می‌شود.

من مستند حرف می‌زنم.

رستمی گفت داشتی از شازده می‌گفتی.

گفتم آن روز یکی از همان روزهایی بود که دور و بر شازده را یک مشت کوتوله و بقال گرفته بودند. یعنی نه میرعلایی داشت نه محمد مختاری نه سعید سیرجانی. نزدیکترین شاگردانش هم خایه‌اش را نداشتند تا به او پناه دهند و شازده می‌دانست که خایه نداشتن توی هیچ قانونی جرم نیست و فقط خایه داشتن است که جرم محسوب می‌شود. ولی با این همه از این که می‌دید دنیا پر از آدم‌های بی‌خایه شده است خیلی دلش گرفته بود.

- می‌بخشی مطلق جان، مگه نگفتی شازده مراد بی‌سواده؟ پس چه جوری شاگردم داره؟

- شاگرد داشتن به سواد نیست. تمام نجارها و کفاش‌ها و خیاط‌ها شاگرد دارند. شازده هم چون بودنش باعث ثبت تاریخ است یک مشت شاگرد پیدا می‌کند و بین شاگردها همیشه یک چندتایی خایه‌دار هست و یک چندین تا هم بله. تازه مشکل شازده این بود که قدر آدم بی‌خایه دیده بود که حتی اگر یکی از شاگردهاش خایه هم داشت، نمی‌توانست باورش کن.

گفت فخری بچه‌ها را بفرست خونهای خواهرت یکی دو شب بریم خونهای قاسم. فخرالنساء گفت بهتره اول یک زنگ بهش بزیم. شازده گفت عزیز من باز یادت رفت که تلفنو کنترل می‌کنن؟ فخرالنساء گفت نه عزیزم، من هیچ چی رو یادم نمی‌ره، حواسم کاملاً جمعه، خواهش می‌کنم تو این یکی دیگه شک نکن، می‌تونم با موویل همسایه‌ی طبقه‌ی سوم زنگ بزیم. شازده گفت ولش کن، این مردیکه علیه هر چی سول سورت و کبوتر و سهره است.

راه افتادند. عین تمام فیلم‌های عاشقانه‌ی تمام تاریخ سینمای هند و غرب و شرق. فخرالنساء که عین محافظ‌ها و فدایی‌ها جلو جلو می‌رفت، ماتنویی پوشیده بود که رنگ ان سگی‌اش را خمینی دیکته کرده بود و مدلش را خامنه‌ای و خیاطش را که یک فرانسوی بازمانده از اواخر دوران قرون وسطا بود، خاتمی دیکته کرده بود. شازده با پاهای مصنوعی‌اش که آهن‌هاش دلنگ دلنگ صدا می‌داد، و مثل موسیقی‌ی نه چندان کوبنده، اما با شکوه، به صحنه حالتی فراموش نشدنی می‌داد، پشت سرش.

همسایه‌ی طبقه‌ی چهارم ساختمان سمت راست که زمانی توی فرانسه بوی‌فرند فخرالنساء بود و می‌دانست که دهان فخرالنساء بیش‌تر وقت‌ها عطر تلخ شمعدانی می‌دهد، پستان‌هایش بوی سیب گلاب، و لمبرهایش عطر شالیزارهای شمال را، از دیدنش توی آن لباس کریه و چنندش آور دریچه‌ی قلبش سیاه شد و پشت به پنجره کرد و گفت: نگاه کن! بین!

گندمزار پیرهنش را

راه خرم بافه بافه مویش را

و عطر یاس خنده‌هایش را

چه کردند؟

فخرالنساء آن قدر استرس داشت که در عرض چند هفته همه‌ی موهایش عین این پیر زن دانمارکی‌ی ۸۸ ساله‌ی روبه‌روی خانه‌ی من سفید شد. و الان درست هفده روز و بیست و یک ساعت و چند دقیقه بود که پستان‌ها و لمبرهایش را، که مدام با ترانه‌های دونت وری و نمی‌دانم سوسن دیهیم و یک وقت‌هایی هم با مادونا یک جور قشنگی که هیچ

کس نمی‌تواند بگوید چه جوری بود، اما یک جور نزدیکی با خانواده‌ی رقص بندری داشت، می‌جنابند، فراموش کرده بود، و اصلاً همه‌ی تنش تبدیل به یکی از سوراخ‌های تن هوا شده بود، انباشته از وحشت تاریخی‌ی آن مرز پر گهر. همان طور که می‌رفت، به آن یارو که محمد مختاری را خفه کرده بود و با کابل بلندی که توی دستش بود، داشت از رو به رو، از توی یکی از سوراخ‌های تن هوا می‌آمد، گفت آگه به شازده‌ی من چپ نگا کنی با ناخونام چشمای ایکیبری تو در می‌آرم! مگه اول منو خفه کنی! و شازده که می‌دانست یارو همیشه از پشت سرمی‌آید گفت خوب است آمدنت؛

بی‌نقص است آمدنت؛

همیشه همین گونه بیا که همیشه در طول تاریخ آمدی و آمده‌ای؛

همیشه، همین گونه؛

بگذار تا همیشه گردن من باشد و همین کابل و همین دست‌های نامهربان تو؛

من خع خع هم حتی تلاش می‌کنم نکنم، مثل محمد مختاری.

کوچک‌ترین صدا را در راه گلوم می‌بندم؛

تا هیچ فخرالنسایی با شنیدن خع، خع خع سر برنگرداند و چهره‌ی کریه تو را حین کار زاری از جنسی این همه پلید نبیند.

وقتی قاسم در را باز کرد، فخرالنساء، دید که هر دو عاشق‌های عاشق مارگاریت دوراس توی دست‌هاش لرزیدند. فخرالنساء آن قدر بی‌پناه بود که نمی‌توانست به بی‌پناهی دیگری فکر کند، زود رفت تو و ایستاد و نگاه کرد تا پاهای آهنی شازده با فلاکت و جرینگ و جورونگ از چهارچوب در رفت توی هال.

قاسم که منتظر این مهمان‌های ناخوانده نبود، با همه‌ی احترامی که برای‌شان قائل بود، ناگهان پریشان شد. کتاب را که انگار باعث لرزش دستش می‌شد گذاشت روی میز. اما وقتی دید دست‌هاش بدون کتاب هم می‌لرزد، گفت یه چایی بذارم. و به این بهانه دوید توی آشپزخانه.

ایستاد.

نفس کشید.

بلندترین نفس عمیق زندگیش را کشید.

پنجه‌هاش را توی هم کرد و به هم فشار داد.

و باز هم فشار داد، اما دید هنوز می‌لرزد.

یک کمی که دقت کرد، دید پاهاش هم می‌لرزد و ستون فقراتش هم تیر می‌کشد. آن وقت بدون این که اصطلاح چاه زمان را بشناسد، فهمید افتاده است توی چاه هوایی، افتاده است توی سوراخ‌های تن زمان. اما این سوراخی که قاسم افتاده بود توش از آن نوع نبود که دانشمند دانمارکی گفته است و من می‌توانم توی آن، توی دوران‌های مختلف برای خودم هی سفر کنم. از آن سوراخ‌هایی بود که بیش‌تر تو مناطق کشورهای عقب‌مانده است که سفر کردن توی آن

هیچ جوری معنی ندارد. مطلق نکرده باشم توی غرب هم هنوز هست. اما توی غرب بیش تر بچه‌ها می‌افتند توش و می‌گویند آو، آو، آو. بزرگ‌ترها هم اگر هنوز بی‌پناهی‌ی کودکان را حفظ کرده باشند، می‌این چاه جلوشان دهان باز می‌کند. دانشمندان غربی، که چندتاشان هم دانمارکی هستند، خیلی تلاش کرده‌اند که دهانه‌ی این چاه زمان را یک جوری مسدود کنند. اما خاصیت این چاه این است که از قوانین عجیب غریب مدام متغیر علمی پیروی می‌کند. برای همین امروز راهی برای مسدود شدنش پیدا می‌کنند و فردا که یک اسد توی کتاب‌خانه پیداش شود، و سر آن بچه‌ی دو ساله داد بزند، دوباره این چاه زمان جلو بچه‌ه دهان باز می‌کند. این چاه زمان ریشه‌اش در فرهنگ شرقی است. فرهنگ شرقی هم فقط فرهنگی نیست که مختص به جغرافیا باشد. توی همین دانمارک مثلاً دانمارکی‌های شرقی زیاد هست. نمونه‌اش همین همسایه‌ی طبقه‌ی سوم. همان طور که شرقی‌های دانمارکی هم تک و توک می‌شود سراغ گرفت. یکی از مختصات این چاه این است که نه وقتی که توش افتاده‌ای می‌توانی بینی چی به چیست، نه وقتی که از توش بیرون می‌آیی می‌توانی بگویی چی به چی بود. توی یک برنامه‌ی علمی‌ی تلویزیونی کامیلاً میرنا، با صد و هفت نفر که توی این چاه افتاده بودند مصاحبه کرد. این تعداد مستند نیست البته، حافظه گاهی آدم را یاری نمی‌کند. ولی یاد هست پانزده تاشان بچه‌های کوچک بودند که چون هیچ جوری نمی‌شد باشان مصاحبه کرد، فقط لحظه‌ی توی چاه افتادنشان را ثبت کرده بود. بیست و دو تاشان بین پنج تا یازده سال داشتند که هر بار به‌شان تجاوز می‌شد یا به یاد آن می‌افتادند، توی آن چاه غرق می‌شدند. سه تاشان از وحشت این که ممکن است یک روزی تجاوزگر بشوند، و بقیه‌شان بجز چند دقیقه در روز یا یک چند ساعتی در هفته، بقیه‌اش را توی این چاه لعنتی بودند. رفتگر و استاد دانشگاه و رئیس مئیس هم نداشت. حتی بیلی آگوست بزرگ‌ترین فیلم‌ساز دانمارکی هم همان طور که خودش در مصاحبه‌ای می‌گفت گاهی توش افتاده بود. و لارس ون تریا سال‌ها قبل از این که رقااص در تاریکی را بسازد، یعنی وقتی داشت آن سریال تلویزیونی را که جدیداً آمریکایی‌ها دارند بدلتش را می‌سازند، می‌ساخت، توی همین چاه افتاده بود. من که نتوانستم تحمل کنم. می‌یاد افتادن خودم می‌افتادم و تلویزیون را خاموش می‌کردم.

- یعنی چه جوری، مطلق جان؟
- اگر می‌شد توضیح داد که این همه مصیبت نداشتیم.
- اقلأً به شمه‌ای، خلاصه‌ای ازش بگو.
- خلاصه ندارد. خلاصه همه چیز را از ریخت می‌اندازد. تا حالا تیولی رفتی؟
- آره.
- سوار آن چیزه شدی که از همه طرف می‌چرخد و از همه طرف آدم را می‌چرخاند؟ راست، چپ، بالا، پایین، کج، کوله، در یک زمان به هر شش جهت و با سرعتی که هر شش جهت، شش برابر می‌شود؟
- نه، من فقط بچه‌هامو سوار این جور چیزا کرده‌م.
- برو توی آن سوار شو تا بفهمی. اما وقتی سوار شدی یادت باشد که خودت سوار نمی‌شوی. یعنی یادت باشد که یک دفعه توی آن قرار گرفته‌ای و دستگاه شروع به کار می‌کند. حالا تو هی می‌خواهی دستگاه را خاموش کنی،

نمی‌توانی. می‌خواهی خودت را از روی صندلش بیندازی پایین، نمی‌توانی. یعنی طوری درست شده که هیچ کس نمی‌تواند. فقط هی می‌چرخد و تو را می‌چرخاند، عین چرخ عباسی نیست که آدم کیف کند. می‌چرخد، می‌چرخاند، هی می‌چرخد، هی می‌چرخاند، چرخ و چرخاندن و چرخ. نگه دار! نچرخان! نگه دار! نگه!

۵

- بیا مطلق چون برات قندآب درست کردم، حال تو جا می‌آره. شرمنده‌ام مطلق چون، نباید از این سؤالها می‌کردم.

گفتم سؤال کردن بد نیست. سؤال کردن ذهن آدم را روشن می‌کند. هم ذهن سؤال کننده را هم ذهن جواب دهنده را. سؤال کن! هر چی دلت می‌خواهد سؤال کن!

گفت اول این قندآبو که برات درست کردم بخور.

گفتم می‌خورم اما سؤالها را بکن.

گفت می‌دونی مطلق چون، توی این غربت، تو، چه جوری بگم؟ نمی‌دونم باید بگم خدا یا طبیعت یا اتفاق.

گفتم آگه به خدا معتقدی بگو خدا، آگه به طبیعت معتقدی بگو طبیعت. توی دانمارک هستیم و سیستم دموکراسی است.

گفت منظورم اینه که تو، چه جوری بگم، وجودت برای من نعمتی‌یه. این جا که از فروش خبری نیست. آگه کتاب‌خونه‌های کپنهاگ گاهی از من خرید نمی‌کردن چند سال پیش درشو بسته بودم. خودت که می‌دونی من روزی چند ساعت تو گل‌خونه کار می‌کنم. یعنی حقوق‌مو از اون جا می‌گیرم. این چند ساعت که می‌آم این جا، هی خدا خدا می‌کنم که تو پیدات بشه. می‌دونی وجود تو، غربتو از یادم می‌بره. یعنی چه جوری بگم، تو عین نقال‌های قدیمی هستی که، می‌فهمی منظورم چی‌یه؟

گفتم استکان کمر باریک و نعلبکی‌هایی که زن‌های شلیته‌دار روش بود و بوی سیگار اشنو و هما بیضی؟

- قربون دهنه!

- و قل قل قلیان و عطر برگ‌های تربچه کنار بخار دیزی گلی.

- تو خودت خیلی قشنگ تر از من گفتی.

- تازه هنوز تخت‌ها را نگفته‌ام. هنوز قالیچه‌های پُرز رفته‌ی روی تخت‌ها مانده. تاس و تخته نرد و سه قاپ و

ترنه‌بازی توی شب‌های زمستان و قهوه‌چی و دستمالی که گاهی روی شانهاش بود، گاهی روی گردنش، و حالا ارث رسیده است به یارعلی پورمقدم.

گفت راستی اون چه جور نویسنده‌ای‌یه؟

گفتم نقال معاصر است. قهوه‌خانه هم مال خودش است اما اسمش قهوه‌خانه نیست، کافه شوکاست.

گفت انگار چندتا کتاب ازش داشتم. اسم کتاباشو بگو.

گفتم هفت خان رستم، چو ضحاک شد بر جهان شهریار، آه اسفندیار بیچاره. یک داستان هم دارد که اسبِ رستم توش هم نقال است، هم قهوه‌چی. او هم از خانواده‌ی شازده است. شازده نوکر است، او قهوه‌چی است. اما هر دو نقال‌اند و سوادشان توی خون‌شان است و توی تک تک سلول‌های وجودشان. برای همین وقتی شازده دید قاسم افتاده است توی چاه زمان از بیهودگی‌ی کاری که کرده بود بد جوری دلش گرفت.

قاسم همان طور که عین هر آدم دیگری در چنین موقعیتی، با فلاکت توی چاه بی‌پیرِ هوایی دست و پا می‌زند، سعی کرد لبخند بزند تا شاید رنگ فلاکتش کمی مات‌تر شود.

چای را هم برای همین درست کرد.

دفتر و کاغذ روی میز را هم برای همین هی جا به جا کرد.

اما فلاکت یک ورق کاغذ یا دفترچه نبود که از روی میز برش داری بگذاریش توی قفسه.

وقتی چای خوردند شازده دید باز اشتباه کرده است. دید باز یادش رفته است که باید روی پاهای خودش بایستد. دید وزنه‌اش را انداخته است روی دوش کسی که از خودش ناتوان‌تر است، و دید چنین کاری در هیچ قانونی منصفانه نیست. گفت بارت را باید روی دوش کسی بگذاری که تحمل کشیدنش را داشته باشد. حالا که کسی نیست، پس باید خودت به تنهایی آن را به دوش کشی اما با این همه آن قدر از این تنهایی خودش عصبانی بود که گفت بریم فخرالنساء! بهتره بریم خونه‌ی خودمون! و از قاسم خدا حافظی درست و حسابی هم نکرد.

وقتی راه افتادند، قاسم دید اتاقش شده است عین فیلم اینسایدر، وقتی که دانشمنده توی اتاقش تنها مانده است و

صحنه عمق عجیبی پیدا کرده است و موسیقی بلوز اندوه‌بار هم که مال صحنه‌ی دیگر فیلم است اتاق را پر کرده است و در انتهای صحنه شازده دارد پشت سر فخرالنساء می‌رود و پاهای آهنیش که لق می‌زند بد جوری دلنگ دلنگ

صدا می‌دهد. و قاسم عین همان دانشمنده بغضش گرفته بود و دست‌هاش می‌لرزید و لب‌هاش می‌لرزید. و دلش

می‌خواست گریه کند، اما نمی‌توانست. و این طرفش من بودم و این طرف من رستمی بود، و ما توی کتاب‌فروشی‌ی

کوچکی توی کپنهاگ بودیم و جواد یساری هم توی ضبط صوت بود:

می‌گه یک روز، یکی، از در می‌آدش،

خبر، از شهر رؤیاها می‌آره.

۶

رستمی گفت گفتمی شاملو چه کار می‌کنه که جواد یساری نمی‌کنه.

گفتم آشنا زدایی می‌کند. البته خیلی کم. یعنی آن قدر آشنا زدایی نمی‌کند که مثلاً مندنی‌پور می‌کند یا محمد رضا

صفدری می‌کند. مثلاً وقتی می‌گویند من ببر نیستم، پیچیده به بالای خودم هستم، از همین روی جلد کتاب آشنا زدایی را

شروع می‌کند. البته این بحث‌ها مزخرفاتی است که به درد نویسنده‌ها می‌خورد که باهاش امورات‌شان را بگذرانند.

رستمی گفت من آگه می‌خوام اینو بفهمم فقط به خاطر جواد یساری‌یه. یعنی این یکی از اون چیزاییه که دوست دارم خرفهمم کنی.

گفتم بین مادر من وقتی می‌رفت حمام، بجز این که خودش را می‌شست یا احتمالاً واجبی می‌گذاشت یا هر چی، مهم‌ترین کاری که می‌کرد همین آشنا زدایی بود. وقتی از حمام برمی‌گشت من هی فکر می‌کردم چرا مادرم این جور شده؟ هی نگاهش می‌کردم ولی نمی‌فهمیدم. مادرم بوده‌ها، اما در عین حال مادر قشنگی بود که تا امروز صبح اصلاً ندیده بودمش. حالا چرا این جور می‌شد؟ آن روزها که عقلم نمی‌رسید، بعدها فهمیدم بند می‌انداخته و زیر ابروش را برمی‌داشته. یک مثال دیگرش هم همین جمهوری اسلامی است. آن دوتا عکس شیوا ارسطویی را یادت هست.

- آره.

- خُب، آن که توی کریستیانیا گرفته بود با کلاه و جلیقه و قشنگ بود همان شیوا ارسطویی است که آشناست، بعد وقتی برمی‌گردد ایران اولین کاری که جمهوری اسلامی باهاش می‌کند، یا وادارش می‌کند که خودش با خودش بکند همین آشنا زدایی است که حاصلش می‌شود برعکس کار مادر من. یعنی مادر من اگر آشنا زدایی می‌کرد زیباتر می‌شد ولی این شیوا ارسطویی این جور می‌شود که دیدنش دل آدم را به گریه می‌اندازد. از بس جمهوری اسلامی آشنا زدایی کرده داستان‌نویس‌های ایرانی هم یاد گرفته‌اند. یعنی اگر به ادبیات این بیست و چند سال ما نگاه کنی، می‌بینی نویسنده‌های ما بیش از هر کاری، هی آشنا زدایی کرده‌اند.

ول کن آقا، این کار مال کسانی است که هی دروغ می‌گویند و هی باید یک راهی پیدا کنند که دروغ‌شان واقعی جلوه کند. تازه سانسورچی‌ها هم از همین شیوه استفاده می‌کنند. یارو به جای این که بیاید بگوید جمهوری اسلامی، الکی برمی‌دارد یک شهری می‌سازد توی بلغوزستان، همه‌ی چیزهای آشنای معاصر را بیگانه می‌کند بعد هزار جور سمبل سازی و استعاره و این حرف‌ها می‌کند توش، دوتا هم اسم اساطیری مثل «اونان» اولین جلاق جهان می‌گذارد توش تا رمانش چاپ شود و امورات روزانه‌اش بگذرد. نان ندارند بخورند، شیوه‌ی واجبی کشیدن‌شان را خامنه‌ای دیکته می‌کند بعد هی از اسطوره حرف می‌زنند. هی آشنای زدایی می‌کنند. یک اصطلاح پست مدرنیسم می‌شنوند همه پست مدرن می‌شوند. آب‌دوغ خیار بدون کیشمیش و مغز گردو می‌خورد، از اسطوره حرف می‌زند. کشک بادمجان بدون کشک می‌خورد، از آشنا زدایی حرف می‌زند. یکی دوتا هم که نیستند. همچین هم فضا را آشفته می‌کنند که یک بدبختی مثل محمد رضا صفدری هم برمی‌دارد چهارصد صفحه هی دور خودش و جمله‌هاش چرخ می‌زند. برو عموا! ایران سرزمین سنگ سیاه است و سیاستبو. حاصل ده سال زندگیش شده است یک مشت چرخ و چرخ. این یعنی آشنا زدایی؟ این یعنی پست مدرن؟

بابا همان آلن رب گریه که این همه پست مدرن نبود اعلامیه امضا می‌کرد علیه دولت فرانسه که داشت ریدمون می‌زد توی الجزایر. آندره مالرو که این همه روشن‌فکران و شبه روشن‌فکران ایرانی حلوا حلواش می‌کنند، توی اسپانیا می‌جنگید. آلبر کامو نشریه زیر زمینی درمی‌آورد. شازده‌ی خودمان توی سال ۵۶ وقتی که جلسه راه انداختن خایه

می‌خواست، جلسات کانون نویسندگان را توی خانه‌ی خودش برگزار می‌کرد و صاحب‌خانه هم خانم ناز خودمان گلی ترقی بود.

نویسنده‌ی ایرانی نود و هشت درصدش این جوری است، یک اصلاح از میشل فوکو می‌گیرد، ده سال تکرارش می‌کند. حالا میشل فوکو بیچاره مستند حرف می‌زند. جمله‌هاش هم همه مشخص است. نقطه و ویرگول و دوتا نقطه و این چیزها دارد. پرنسپ دارد. وقتی از آزادی و آزادی‌ی فردی حرف می‌زند برای این نیست که هر گهی دلش خواست به اسم آزادی به نفع خودش بخورد. میشل فوکو چه کار می‌کند؟ از آزادیش به نفع دیوانگان استفاده می‌کند. پس از یک قرن می‌نشیند و از حق پایمال شده‌ی یک روستایی که به حق مادرش را کشته، دفاع می‌کند. بعد هم به خودش نمی‌گوید پست مدرن.

حالا اگر ایرانی باشد چه کار می‌کند؟ یک جمله از کل این فلسفه‌ی پست مدرنیسم در می‌آورد، بعد هی می‌رود داستان و نمایش‌نامه و سناریو عهد بوق می‌نویسد. از این طرف آل احمد را رد می‌کند، از آن طرف خودش می‌رود روی صندلیش می‌نشیند. از این طرف شازده را حذف می‌کند از آن طرف هی می‌خواهد جریان ادبی راه بیندازد آن هم با صفحه‌ای روی اینترنت که وبلاگ سبب زمینی هم می‌تواند بنشیند و چهارتا لینک توش بگذارد.

توی بحث‌هاشان از ویسکونتی و پازولینی و ژان لوک گدار حرف می‌زنند، ولی شاهکارشان می‌شود فیلم «آبی» و «سرمه‌ای» که فقط به خاطر گل روی هدیه‌ی تهرانی می‌شود نگاهش کرد. بعد هم می‌آیند خارج کنار «ریچارد برتون» و «رابرت دیرو» و «ژان لوک گدار» عکس می‌گیرند. اسم‌شان هم می‌شود جناب حضرت بوق، پناهنده‌ی سیاسی، یا پادو کانون نویسندگان گوز در ایران و فرانسه و انگلیس یا آلمان.

رستمی گفت سردوزامی چی؟

گفتم او که دیگر هیچ. حرفش را نزنیم بهتر است. روزی سه ساعت می‌نشیند دم گربه‌اش را ناز می‌کند. روزی نیم‌ساعت پشم‌هاش را شانه می‌کند. می‌نشیند میگو برای گربه‌هه پوست می‌کند. اول میگوی یخزده را می‌گذارد توی یک ظرف آب، بعد پلنگ خانوم را که هی دور ظرف می‌چرخد بغل می‌کند، می‌گذارد روی شانه‌ی خودش و هی می‌گوید خیلی سرده خانومه، الان که نمی‌تونی بخوری خوشگلم، باید چند دقیقه صبر کنی عزی‌زم. گربه‌هه هم‌چین هی موهاش را می‌لیسد و گوشش را و صورتش را که آدم باورش می‌شود که عاشق و معشوق‌اند. بعد می‌رود میگوها را از توی ظرف آب یکی یکی در می‌آورد، اول سرش را می‌کند، بعد هم خیلی ظریف پوستش را با ناخن می‌گیرد و غلفتی در می‌آورد و یکی یکی می‌گذارد دهن پلنگ خانوم، و هی چشم‌هاش را ماچ می‌کند. هی سر و صورتش را ناز می‌کند. برایش آهنگ سوسن کوری می‌گذارد و سیما بینا و باهاش می‌رقصد. گربه را میگو خور و رقاص کرده است. تا آهنگ سیما بینا می‌گذارد پلنگ خانوم دم‌ش را باد می‌کند و عین اسب از این اتاق به آن اتاق یورتمه می‌رود. وقتی سوسن دیهیم را توی واگمن من دید، فوراً گرفت، گذاشت توی کامپیوتر و یک کیبی ازش گرفت و چند دفعه ماچم کرد. گفت خانوم خانوما بدو که یه آهنگ جدید برات پیدا کردم.

عیان، آشکار. به سردوزامی ام گفتم من ایوب نیستم شاه‌کاره اما بقیه کتاب‌ها مفت نمی‌ارزد. یعنی چیز پنهانی ندارم که یکی بخواهد با اسم مستعار از من بکشد بیرون. اما این اسم مستعاری‌ها تنها کاری که می‌کنند این است که آدم را به همه بد بین می‌کنند. یک روز می‌شوند داریوش آشوری یه روز مخملباف، بهمن فرمان آرا. اینترنت هم که حد و مرز ندارد.

- خب مگه از اسمش نمی‌شد بفهمی؟

اسمش داریوش آشوری بود. یعنی من توی یاهو زدم داریوش آشوری. بعد فکر کردم این دال، آ، مخفف داریوش آشوری است. براش نامه نوشتم. او هم جواب داد. من دیدم با حروف انگلیسی می‌نویسد، گفتم جناب آقای آشوری یک چیزی هست که بهش می‌گویند یونی کد. تمام وبلاگ‌ها رو با این سیستم می‌نویسند. قیصر و کرگدن و هیس و شرقی و این‌ها. نوشت یونی کد چی به آقای مطلق؟ نوشتم این جور است. بعد یادش دادم چه جور نامه فارسی بنویسد. اما بازم انگلیسی نوشت. سختش بود. نوشتم البته شما کارهای مهم‌تری دارید و حیف است وقت باارزش خودتان را صرف یاد گرفتن یونی کد و این چیزها کنید. این‌ها کار نسل جدید است که همین وبلاگ‌نویس‌ها باشند که یکی‌شان داریوش آشوری آینده است و یکی‌شان شاه‌رخ مسکوب و گلی ترقی. بعد هم گفتم استاد بد نیست این وبلاگ دخترک شیطان و شرقی و قیصر و فروغ و سیب زمینی را بخوانید تا ببینید زحمات شما به هدر نرفته است. بعد پرسید وبلاگ چی به آقای مطلق؟ نوشتم همین است که پدر همه‌شان حسین درخشان است اما من بچه‌هاش را به خودش ترجیح می‌دهم. خلاصه هی سؤال کرد و من هی جواب دادم. زیر ئی میل‌هاش هم امضاء می‌کرد داریوش آشوری. بعد ازش شماره تلفن خواستم. من با این تیپ آدم خیلی خودمانی هستم. هر وقت دلم بخواهد به نسیم خاکسار زنگ می‌زنم. به این سردوزامی که شماره تلفن به ایرانی جماعت نمی‌دهد زنگ می‌زنم. تا حالا به اندازه‌ی پنج تا کارت تلفنی تاکسی، که اول‌ها یک ساعت بود و حالا شده سه ساعت، با خانم بنی اعتماد حرف زده‌ام. انسان زلالی است این خانم. حیف که دوتا از دخترهاش خیابانی شده‌اند و پسر بزرگ‌هاش قاچاقچی. اما معاصر مطلق است این زن. مطلق نکنم البته بهتر است، چون ممکن است این هم مثل فرمان آرا چند سال بعد به اسلام ایمان بیاورد.

رستمی گفت مطلق جون من ام هنوز یه جورایی مسلمونم‌ها.

گفتم باش! این دانشمند دانمارکی هم که یک روز نمی‌دانم توی کدام یکی از شهرهای اسپانیا به انعکاس نور خورشید روی یک سنگ یا نمی‌دانم چی چی خیره شده، و بعدش به این نتیجه رسیده که احتمالاً روی کره‌ی مریخ زندگی وجود دارد، این هم یک مسیحی است و به خدا اعتقاد دارد، اما می‌داند که توضیح مسائل علمی یک چیز است و اعتقاد به خدا یک چیز دیگر است. تازه من با کسی مخالف نیستم. من با دروغ و دبنگ مخالفم. و گرنه به هر کسی با هر عقیده و مرامی که داشته باشد احترام می‌گذارم. با اسم هر کسی هم که آشنا شوم، یک جور می‌روم سراغش بینمش. مثلاً همین چند ماه پیش که شنیدم مندنی پور آمده آلمان فوراً رفتم یک بلیط خریدم و نشستم توی قطار. گفتم این آدم دیدن دارد. باید بینمش. «از میان شیشه از میان مه» را محشر نوشته است. یکی هم دارد به اسم «تمام زمستان گرم کن».

کلی آدم آنجا بود. از قدیمی‌ها و جدیدها. از خانم ترقی بگیر تا یکی دوتا از وبلاگ‌نویس‌ها. البته وبلاگی‌ها مثل من شنونده بودند. خانم ترقی اناربانو را خواند، که وقتی رسید به آخرهاش من بلند شدم دویدم بیرون که صدای گریه‌ام توی سالن نیچد. یعنی برای هزارمین بار روح ایرانی بودن را کشف کردم و از ایرانی بودن خودم گریه‌ام گرفت.

وقتی نوبت مندنی پور شد و دیدم روانی پور آمد نشست جاش، باور کن سرم گیج رفت. یک بار دیگر از دست این مرد حسابی عصبانی شدم. این تنها نویسنده‌ای است که اعصاب مرا خرد کرده است. یک بار یک رمان ازش خریدم، وقتی شروع کردم به خواندن هی فکر کردم مندنی پور که این قدر مزخرف نمی‌نوشت. بعد که دقت کردم دیدم این روانی پور است. دفعه‌ی بعد یادم بود که اشتباه نکنم، اما باز دیدم یک مجموعه داستان دستم است و روش درشت نوشته شده منیرو روانی پور. دفعه‌ی سوم یادم هست توی فرانکفورت بودم و سه بار روی جلد را نگاه کردم و بعدش خریدم، ولی باز دیدم این شهریار روانی پور نیست. حالا هم این همه راه آمده بودم و می‌دیدم خانم روانی پور روبه‌روم نشسته است. هی فکر کردم چه چیز توی این دوتا آدم هست که این همه توی ذهن من با هم عوض می‌شوند؟ هر چی فکر کردم دیدم سر در نمی‌آوردم. آخر، کار یک بار دوبار نبود. این بار چهارم بود.

وقتی داستان خوانی تمام شد و به اصطلاح زنگ تفریح شد، دیدم یک نوشابه دست گرفته و آمده توی سالن، رفتم طرفش، گفتم خانم مندنی پور قضیه‌ی شما با شهریار چی به چیست؟ گفت شهریار کیه؟ گفتم همین شهریار روانی پور؟ گفت من و مندنی پور اصلاً به هم کاری نداریم، اون توی شیراز من تو تهران. همین جور مانده بودم که این چه حکایتی است که خانم ترقی را دیدم و دوباره یاد اناربانو افتادم و گریه‌ام گرفت. برای خدمت کار هم قبلاً چندبار گریه‌ام گرفته بود.

گفتم صفدری چهارصد صفحه‌ی چرخیده دور من و خودش و یک زن که معلوم نیست یکی است یا دوتا یا هشت تا، اما من می‌گویم داستانی که جوهر آن خاک را ثبت کرده این دوتا است. گفتم خانم اجازه بدید من چشمم را بگذارم روی دست‌تان، عین پسر ارسلان که وقتی هیچ جور نمی‌تواند بگوید چی می‌خواد بگوید، دست آدم را می‌گیرد می‌گذارد رو چشمش. گفتم داستان‌های مستند را شما می‌نویسید که هیچ وقت هم ادعای آشنا زدایی نمی‌کنید. رستمی گفت از شیوا چه خبر؟

گفتم من شیوا ارسطویی را سه بار دیدم. یک کلاه آفتابی کرم رنگ روی سرش بود. خردلی هم اگر باشد فرقی نمی‌کند. یک جلیقه‌ی مشکی روی پیراهن مدل مردانه‌ی سفیدش پوشیده بود و یک دمپایی هم پاش بود که خیلی خیلی زنانه بود. یک بار با کلاه و جلیقه و دمپایی دیدمش شیوا ارسطویی بود. یک بار کلاه نداشت اما باز هم دیدم شیوا ارسطویی است. یک بار نه کلاه داشت نه جلیقه و نه پنجه‌های پاش پیدا بود، اما باز هم همان شیوا ارسطویی بود. من به این می‌گویم انسان معاصر.

پاکستانی - افغانی - ایرانی‌یه گفت اما خودمونیم مطلق، چیز خوش دستی‌یه، نه.

گفتم خوش دستیش که خوش دست است، اما خوبی‌اش این است که با پادوهای سیاسی - فرهنگی کاری ندارد.

رستمی قاه قاه زد زیر خنده.

من خودم عین شیوا ارسطویی فقط یک کمی لبه‌ی کلاهم را این جور گرفتم و جا به جا به جاش هم نکردم و گفتم جناب مسئول امنستی اینترنشنال برای نشان دادن چهره‌ی زن ایرانی، نه از زیبا کاظمی حرفی می‌زنم نه از شهرنوش پارسی پور که سال‌های سال است که جمهوری اسلامی ریده است توی مغز پاکیزه و قشنگ و شریف او. چون اولی توی گورستان نمی‌دانم چی چی خاک است دومی هم توی آمریکاست و الان در دست‌رس من نیست. تازه این دو نفر آن قدر مشهورند که نیازی نیست من برای شما از آن‌ها بگویم. اما من فقط دوتا عکس از یک نویسنده‌ی نه چندان مشهور ایرانی می‌گذارم جلو شما تا خودتان قضاوت کنید. بعد همین دوتا عکس را گذاشتم روی میز. گفتم خودتان قضاوت کنید، این که کلاه و جلیقه دارد توی کریستیانای خودمان گرفته شده، تازه دمپایی‌اش این جا توی عکس نیست. این هم توی ایران.

رستمی گفت من که اصلاً نشناختمش.

گفتم معلوم است که نمی‌شود شناخت. این شیوا ارسطویی زن است؛ زیباست؛ زیبا هم اگر نباشد دست کم معاصر است. آن یکی درست مثل مادر بیچاره‌ی خراسانی‌ی من است وقتی که سال ۱۳۳۷ بچه‌اش را می‌بست برود حمام. رستمی خواست بزند زیر خنده گفتم این اصلاً خنده دار نیست! رستمی دهانش را بست.

من خودم بی‌آن که نیاز به گریه باشد، یک آن رفتم توی چاه زمان و به خاطر این زنی که این همه زیبایی‌اش از دست رفته بود و این همه زشت روی دل بیچاره‌ام مانده بود، یک کمی گریه کردم و آمدم.

۷

اما همان وقت فخرالنساء همه‌ی دارایی‌اش را فروخت. کتاب شازده را مخفیانه چاپ کرد. اسمش را گذاشت کارگاه قصه که توی چشم نزند. کوچه کرمانشاه محمد رضا صفدری را هم گذاشت کنارش که یکی از داستان‌های خیلی خیلی اندوه‌بار و مستند و ناب همان دوره بود، و داد به چندتا جوان دانشجوی پیکاری که ببرند جلو دانشگاه پخش کنند. آن روزها هم این جور کارها خیلی خطرناک بود. توده‌ای‌ها از بزرگ‌ترین‌شان که طبری بود و تا کوچک‌ترین‌شان فرخ نگهدار، هر کدام یک تیر آک‌بند ساخت اتحاد جماهیر شوروی، نه توی آستین‌شان، که با پرویی‌ی تمام، آشکار توی دست می‌گرفتند و چپ و راست هی به ریشه‌ی زیباترین و پاکیزه‌ترین جوانان و پیران آن خاک می‌زدند. مطلق نکنم. استثناها همیشه هر جا هستند و متکی بر وجدان شخصی‌ی خود راه می‌روند. رهبر سازمان پیکار هم از بس شلاق و لگد خورد و هی گفت من که ایوب نیستم، که پاک قاطی کرد و تا بیاید بفهمد چی به چیست، دید شده است عین مرایی کافر و دارد دست‌های لاجوردی را ماچ می‌کند و یکی از این تبرهای احسان طبری هم توی دست چپش بلاتکلیف مانده است.

رفقای پیکار عین دوشاخه‌ی تیرکمان شده بودند که هیچ کس نمی‌توانست باهاش تیراندازی کند. شاخه‌ی تیرکمان هم که معلوم است چه شکلی است. یک شاخه‌اش توی فرانسه است و یک شاخه‌اش توی ایران و بعد چون خاصیت دوشاخه این است که ته‌ش به هم وصل است، کاریش نمی‌شود کرد، حتی اگر از وسط نصف‌اش کنی، هر کس که نگاه کند می‌فهمد این یک تکه از همان دوشاخه است که یک وقتی به تکه‌ی دیگر وصل بوده است.

رستمی گفت چاییت سرد نشه مطلق جون.

گفتم تو هم نمی‌خواهی بشنوی. هیچ کس حوصله ندارد بشنود. این هم خاصیتی از خاصیت‌های انسانی که معاصر است.

گفت به جان بچه‌هام منظورم فقط این بود که چاییت سرد می‌شه.

گفتم منم به جان همان بچه‌ها قسم می‌خورم که قصدم همین جمله‌ای بود که گفتم. یک مقوله‌ای توی روان‌شناسی هست که به‌ش می‌گویند ناخودآگاه فردی یکی دیگر هم هست که به‌ش می‌گویند ناخودآگاه قومی. برای یادگرفتنش هم باید رفت یونگ را زیر و رو کرد و پدرش را که فروید بود و دختر کوچکش را که خانم گلی ترقی است و هنوز زنده است و توی پاریس است و اناربانو تعریف می‌کند، که یونگ باید بیاید بگوید دست مریزاد! تا خواندمش زنگ زدیم به نسیم خاکسار گفتم کاکا این تلفن گلی خانم را داری. گفت دارم کاکا. دو صفر سیصد و سی و یک. زنگ زدیم به‌ش. خانه نبود. به زبان فرانسه می‌گفت ژبوغو بوغو، یعنی پیغام بگذارید. گفتم پیغام بی‌پیغام، من باید با خودت حرف بزنم. تا ساعت ده شب نشستم پای تلفن، هی بعد از چهار دفعه که تلفن زنگ زد و برنداشت، قطع کردم. چون می‌دانستم دفعه‌ی پنجم می‌گوید ژبوغو بوغو. می‌دانی این یعنی چی؟ یعنی احترام گذاشتن به آزادی فردی دیگری. وقتی نمی‌خواهی پیغام بگذاری باید زود قطع کنی، و گرنه توی تلفن سواهی شماره می‌اندازه. بعد خانم ترقی که بیاید و ببیند ده بار به‌ش زنگ زده شده و هیچ پیغامی گذاشته نشده، نگران می‌شود. خلاصه ساعت ده شب گوشی را برداشت. گفتم سلام جناب خانم گلی ترقی؟ گفت بفرمایید. گفتم مطلق هستم، از دانمارک زنگ می‌زنم. گفت سلام عزیزم، خوبی؟ گفتم نسیم گفت قراره زنگ بزنم؟ گفت آره عزیزم، نسیم که نمی‌گفت مهم نبود، چون خودم می‌شناسمت. مگه یادت رفته اومده بودی فرانسه، تو اون کافه‌ه نشستم و گپ زدیم. گفتم بله خانم یادم رفته، آخه الان سه روز است که مصیبت‌زده‌ی اناربانو این جا نشسته‌ام.

رستمی گفت به خدا خیلی بهت حسودیم می‌شه مطلق. در همه‌ی خونه‌ها به روت بازه، با هر کی که دلت بخواد تماس می‌گیری، خونه‌ی هر کسی دلت بخواد می‌ری. همه می‌شناسنت، بهت احترام می‌دارن. من فقط خونه‌ی خودمو دارم و خونه‌ی خواهر زنمو.

گفتم این خاصیت انسان معاصر است که باید توی خمیره‌ی آدم باشد. عین نویسندگی است. با عکس گرفتن کنار مارگاریت دوراس و سلمان رشدی و میلان کوندرا و آلفرد هیچکاک کسی نویسنده نمی‌شود. عکس برای پزدادن است اما وقتی دست خانم گلی ترقی را توی دست‌ها می‌گیری یک انرژی پاکیزه، یک انرژی زیبا وارد دست‌ها می‌شود و بعد وارد قلبت و بعد وارد مغزت. این انرژی را باید هی آپدیت کرد. فقط این انرژی زیبا و پاکیزه نجات

دهنده‌ی انسان معاصر است. این قاطعانه‌ترین حرفی است که می‌توانم به جرأت تمام بگویم. این دیگر مطلق است و متعلق به هیچ زمان و مکانی نمی‌شود.

پاکستانی - افغانی - ایرانی‌یه گفت داشتی سازمان پیکارو تحلیل می‌کردی مطلق.

گفتم آن که داشت تحلیل می‌کرد شازده بود، آن هم که می‌نوشت فخرالنساء بود.

پاکستانی - افغانی - ایرانی‌یه گفت ببینم مطلق، این شازده مراد پیکاری بوده؟

رستمی قاه قاه خندیدم.

من خودم قاه قاه تر از رستمی خندیدم.

خنده خوب است. خنده پنجره‌ای است که ناگهان باز می‌شود و روشنایی می‌ریزد توی خانه‌ی آدم. برای همین خوب است. اما تو پاکستانی - افغانی - ایرانی، همیشه یک جمله از توی جمله‌های آدم درمی‌آری و باهاش امورات خودت را می‌گذرانی. شازده‌ی من یک جمله نیست. شازده کوهی از کلمات است که یکی یکی و به مرور روی هم انباشته می‌شود. تاریخ را هم همین جوری می‌گوید؛ تکه تکه. از هزار و یک چشم‌انداز حرف می‌زند. الان دارد از حسین روحانی می‌گوید، چند دقیقه بعد می‌بینی توی فرانسه است و دارد از ابوتراب حق شناس حرف می‌زند و آدم را یاد قهوه‌ی فرانسه می‌اندازد که عطر محشری دارد و توی فنجان‌های کوچک سرو می‌شود و سگش می‌ارزد به این قهوه‌های بزرگ دانمارکی. وقتی هم خسته می‌شود می‌گوید فخری جان، قربون دستت یه چایی برام بریز.

فخری گفت ببخش شازده یادم رفته بود. آخه این روایت‌های مختلف منو گیج می‌کنه.

بعد بلند شد، سریع رفت توی آشپزخانه و با یک لیوان چای برگشت. شازده گفت فخری جون یه حب از اون بفرما بفرما بنداز توش. فخرالنساء گفت مگه قول ندادی این دفعه دیگه واقعاً ترک کنی شازده؟ شازده گفت نمی‌شه عزیزم، همه استخوانام داره تیر می‌کشه. فخرالنساء گفت یه هفته طاقت بیار شازده، جان فخری یه هفته طاقت بیار! مگه شاملو نبود، تصمیم گرفت و فوراً هروئینو گذاشت کنار. بعد نشست کنار صندلی‌ی چرخ‌دار شازده و دست شازده را با دوتا دست گرفت و با یک جور معصومیتی که توی نگاه ماه منیر است و خوک کثیف و از جنس همان معصومیتی است که توی چشم‌های آن بچه‌هه توی کتاب‌خانه بود، گفت شازده؟ و شازده که انرژی‌ی مهربان، قشنگ، پاکیزه، معصوم فخرالنساء وارد دست‌هاش شد و رفت و رسید تا قلبش، گفت ترکش می‌کنم فخری! یه کمی صبر کن. تو که می‌دونی من فقط دوتا کار کوچیک تو این دنیا دارم، یکی همینه که تو داری می‌نویسیش، یکی‌ام ماجرای خونه‌ی هانریش بُلِه. بعد هم‌چین ترک می‌کنم که شاملو خودشو از پنجره پرت کنه پایین. فخری داشت گریه‌اش می‌گرفت. اما اول به خودش گفت من گریه نمی‌کنم و بعد گفت همه‌ش می‌گی فقط دوتا کار دارم؟ پس من چی؟ من حساب نیستم؟ شازده دوباره دید استخوان‌هاش تیر می‌کشد. گفت فخری جون آخرین حباب بنداز تو این چایی‌ی لعنتی، بعدش نامردم اگه ترک نکنم.

فخرالنساء گفت شازده، ای همیشه شازده، قربون اون چشمای کوچیکت برم، آخه تا کی می‌خوای هی نامردی

کنی؟

شازده گفت به جون فخری این دیگه آخرین دفعه‌ست. مرد و مردونه. پاشو عزیزم، عوضش یه غزل حافظ برات می‌خونم تا اون دل همیشه تنگت شاد بشه. بعد دوتا دستش را به هم کوبید و حافظ را که هم خودش دوست داشت هم فخرالنساء، از روی میز کوچک سمت چپ صندلی‌ی چرخ‌دارش برداشت. فخرالنساء گفت آخه من با تو چه کار کنم؟ شازده گفت مختاری عزیزم. بزن، بکش! من که می‌دونی زمین خورده‌تم عزیزم! بعد انگشت شست و سیب‌آب‌اش را این جور گرفت جلو فخرالنساء و گفت فقط بذار امشب اون حب این قدریت برسه، تا ذوق ذوق این مغز استخونا مانع پیش رفتن این شاهکار ما نشه. بعد هم حافظ را گرفت دستش و چشم‌هاش را بست و لای کتاب را باز کرد و قبل از این که فخرالنساء با حب کوچکش برگردد گفت:

زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست

راه هزار چاره گر از چار سو بیست

رستمی گفت من فکر می‌کردم کسی که جواد یساری گوش بده، دیگه با حافظ و مولوی کاری نداره.

گفتم انسان معاصر دریاست.

جواد یساری

سوسن دیهیم

بتھون

مارخامنیگو

و فلامینگو و بولو و برایش فرقی نمی‌کند. می‌تواند هم‌زمان با همه‌ی این‌ها زندگی کند. یعنی تا وقتی که شازده احتجاج زنده است با کثافت کاری‌هایی که می‌کند شازده مراد هم یک روی دیگر چهره اوست. هی می‌رد توی زیر زمین و کاسه کاسه شراب برمی‌دارد سر می‌کشد و به صدای ناله‌های قبل از به ارگاسم رسیدن شازده گوش می‌دهد و هی بساطش را توی شلوار جا به جا می‌کند تا وقتی که فخری برگردد و همان کارها را باهاش بکند که شازده احتجاج می‌کرد. اما بعد که فخرالنساء پیدا می‌شود همان اتفاقی می‌افتد که مشهور است به تناسخ. این حب خوردن هم از قبل روی دست شازده مانده است. این تریاک دیگر آن نیست که حسن علی ممد با وافور می‌کشد؛ داروست؛ انرژی است؛ عین همان است که باعث شاهکارهای نیما و اخوان و نصرت رحمانی می‌شود.

شازده وقتی حب‌اش را انداخت بالا و یک قورت چای هم روش سرکشید، گفت روایت دیگرش این است: دوتا رفیق بودند یکی اسمش حسین روحانی بود یکی ابوتراب حق شناس. با هم یک سازمان درست کردند و با هم اسمش را گذاشتند پیکار. شعارش هم خیلی قشنگ بود. شعارها همه عین داستان هستند و قشنگ و سرگرم کننده، فقط باید یادم باشد دوباره مطلق نکنم. یک روز این دوتا رفیق با هم اختلاف پیدا می‌کنند، یکی شان می‌گوید توی برلین نعلین و عامه‌ی خمینی به نمایش گذاشته‌اند، آن یکی می‌گوید نه خیر این بازآفرینی واقعیت است که محمد علی سپانلو سال‌ها پیش در کتابی ازش حرف زده. بعد جر و بحث می‌کنند، و سر هم داد می‌کشند. ابوتراب حق شناس که اهل سند و مستندات است، و الان هم دارد توی فرانسه کارهای تحقیقی می‌کند، حتی همان وقت که با روحانی توی کوله‌اش

سنگ می گذاشت یک دفترچه هم برمی داشت که توی کوه تحقیق کند، وقتی می بیند این قضیه ی نعلین و عمامه ی خمینی دارد واقعاً مشکل ساز می شود، بدون این که به روحانی بگوید می رود یک بلیط هواپیما می خرد که برود برلین و بیند قضیه چیست.

اما چون آن روزها اوضاع مجاهدین هم قاراشمیش بوده، همان هواپیمایی را که حق شناس توش بوده و بنی صدر هم دوتا صندلی آن طرف تر نشسته بوده، می دزدند می برند فرانسه. بعد ابوتراب حق شناس هم که می بیند فرانسه خیلی قشنگ است و تکنولوژی هم توش حسابی پیش رفته است و می شود یک کامپیوتر خرید و رفت توی کافه ی ژان پل سارتر نشست و از راه دور تحقیق کرد، چند روزی همان جا می ماند و چون می داند که تلفن خانه ی تیمی شان کنترل می شود، برای این که لو نرود، به روحانی تلفن هم نمی زند.

از طرفی یکی از مجاهدین که مجاهد- توده ای- حزب اللهی بوده، و از دورانی که گذشته چراغ راه آینده است نوشته می شد تا همین الان تمام انرژی اش صرف دو به هم زنی می شده، عین آن پیرزنه توی شیرین و فرهاد که بعدها رفت توی انگلیس و توی رومئو ژولیت هم شرکت کرد، می آید و به حسین روحانی می گوید چی نشسته ای که ابوتراب حق شناس کنار برج ایفل دارد با میلان کوندرا و مارگاریت دوراس و چی چی بینوشه عشق بازی ی دسته جمعی می کند و هی داد می زند من بابی فیشرم! من بابی فیشرم! بعدش هم با ژان پل سارتر تخته نرد می زند و فنجان های کوچک قهوه اسپرسو را عین شازده ی بزرگ و جد کبیر توی دست راستش می گیرد، که عطر محشری دارد و نیم جرعه، نیم جرعه مزه می کند و از این حرف ها، و اصلاً به این نتیجه رسیده که کون لُق سازمان پیکار و هوادارها و حسین روحانی. رستمی گفت تو که گفתי وقتی روحانی رو دستگیر می کنن، حق شناس و چند نفر دیگه یک مدتی مخفی می شن. گفتم اتفاقاً فخرالنساء هم همین را گفت. شازده گفت در این مورد شش روایت مختلف هست. یکیش آن بود که اساسش اقتصاد بود و چون بودجه ی سازمان دست حق شناس و این هاست اون جور می شه. دومیش اونه که رجوی و طبری و فرخ نگهدار دست به یکی می کنن و ترتیب اینا رو می دن. اما این جا مهم زوم کردن است روی حسین روحانی. مهم این است که چون روحانی آن ته های دلش معتقد بوده به هیچ کس اعتماد نیست، وقتی می شنود رفیق قدیمش نامرد از آب درآمد، چون دچار یک استرس شدید می شود و فرصت تحقیق کردن هم نداشته، عصبانی می شود، و هی توی خانه ی تیمی اش که پرده هاش هم کشیده شده بوده، قدم می زند و فکر می کند هر چی آدم می کشد فقط از رفیق خودش می کشد و بس. چون جمهوری اسلامی که نمی توانست به او کلک بزند. کشته کار بود. بیست سال کوهنوردی کرده بود. هفته ای دو سه بار کوله پشتی اش را پر سنگ می کرد می رفت تا خود توچال. در واقع روحانی همان است که توی آینه های در دار تبدیل شده است به طاهر. اما چون اساس داستان این است که هر واقعیتی را از شکل واقعی بیندازد و تبدیل به واقعیت داستانی ی خودش کند، آن جا گفته نمی شود که چند سال توی فلسطین عملیات کوهنوردی و کله معلق زدن چریکی یاد گرفته بود و چند بار با همین آریا شارون جنگیده بود.

اما این حسین روحانی حالا یک دفعه می بیند خودش مانده و تخم هاش که از زخم رفیق نارفیع بدجوری تیر می کشد.

همین جوری توی اتاق هی راه می‌رود و هی با خودش حرف می‌زند و هی برج ایفل عین دسته خر جلو چشمش شکل می‌گیرد. بعد این قدر عصبانی شده که یادش می‌رود که تلفن خانه دارد کنترل می‌شود. زنگ می‌زند به یکی از پادوهایش، می‌بیند نیست. اما از تیلیک تیلیکی که تلفن می‌کند، یادش می‌آید که دارد کنترل می‌شود و می‌فهمد که پادو هم لو رفته و خودش هم اگر تا چند دقیقه دیگر از این خانه نزند بیرون کارش ساخته است. یک نگاهی به حق شناس می‌اندازد که کنار برج ایفل، دست روی کپل گرد و قلنبه‌ی مارگاریت دوراس راه می‌رود، و عین بهروز و ثوقی توی توی فیلم گوزن‌ها، آن‌جا که گلوله خورده، می‌گوید این جوریه با وفا؟

بعد چون نمی‌داند چی بگوید، ناخودآگاهش به جای خودش می‌گوید فکر کرده من دون کورلئونه‌ی رمان سیسیلی‌ها هستم که بتونه ترتیب موبده. اما من قبل از اون، دماری از روزگارش درمی‌آرم که محی‌الدین خطاط رو ببرن و بهش بگن، همون بالای بالای برج ایفل، با خط درشت بنویسه. ولی یادش می‌آید که حالا وقت میدان دادن به ناخودآگاه نیست، و فعلاً قبل از هر چیز باید فلنگ را ببندد و از این خانه جیم شود.

از خانه می‌آید بیرون. با این که هوا همچین سرد نیست اما می‌بیند مهره‌های پشتش تیر می‌کشد. کجا بروم، کجا بروم؟ می‌بیند در این شرایط تاریخی به هر کجای آن فلات یک میلیون و ششصد و نمی‌دانم چند هزار کیلومتری که برود، آسمان همین گوز است.

فعلاً می‌رود توی پارک لاله، یک گوشه‌ای که مثل همین منطقه‌ی سول‌سورت‌های پارک نروبروست می‌نشیند، و برای این تیرکشیدن مهره‌های پشتش را فراموش کند؛ تکیه می‌دهد به نیمکتی که رویش نشسته است و پشتش را هی فشار می‌آورد به آن. و باز هم برای این که روحیه‌اش خراب‌تر از آن که بوده، نشود، همچین با خیال راحت و از تکنیک ریلکس استفاده می‌کند که سردوزامی از استادش دکتر محمد کوثر یاد گرفته بود و به من گفت هر وقت دیدی خیلی عصبی هستی و دست و پات به اختیار خودت نیست و تحمل هیچ چیز را نداری، این جوریه بشین، کمربت را راست نگهدار و نفس عمیق بکش و به هیچ چیزی فکر نکن الا به دکتر محمد کوثر که یکی از افتخارات آن خاک قحبه بود و چون قدرش را ندانستند رفت و شد جرو افتخارات خاک آمریکا.

همان طوری که نشسته بوده، دید یک سول‌سورت می‌گوید: دیری دادا، دیری دادا!

یک دفعه می‌بیند چه صداها دل‌نشینی توی طبیعت هست. از این طرف سول‌سورته دیری دادا می‌کند، از آن طرف سهره‌هه چی‌هه، چی‌هه می‌کند، توی دومتری‌اش یک سینه سرخ، که انگار همین الان مامانش سینه‌اش را با نوازش برگ گل سرخ رنگ زده، نشسته است و همچین قشنگ و تند تند هی ورجه ورجه می‌کند، یک کمی که دقت می‌کند می‌بیند ورجه ورجه نمی‌کند، دارد خلاشه‌های خیلی خیلی کوچک و خیلی خیلی نازکی را که از نازکی انگار یک تارموی فخرالناس است با نوکش جمع می‌کند. عینک آستیک‌مات قاب سیاهش را از توی جیب اورکت کره‌ایش، که یک جور بدل همین اورکت‌های آمریکایی بعد از انقلاب بود، در می‌آورد، به چشم می‌زند، می‌بیند یک دسته از همین تارهای موی فخرالنساء توی نوکش جمع کرده، اما ول کن نیست، هی می‌پرد این‌ور و یکی دیگر هم برمی‌دارد، می‌پرد آن‌ور و یکی دیگر، هی نگاه می‌کند که ببیند چطوری با این نوک به این کوچکی هی این‌ها را برمی‌دارد و چطوری

است که هیچ کدام از نوکش نمی‌افتد. آن وقت بدون این که ساز روچیلد را خوانده باشد، همان حالتی بهش دست می‌دهد که توی آن داستان، به افتخار سراسر پهنه‌ی خاک، آنتوان چخوف.

آخر روحانی توی تمام عمرش اصلاً وقت نکرده بود به صدای پرنده‌ها گوش دهد. آن وقت که ساعت‌های مچی‌ی توی ایران نیم کیلو وزنش بود، روحانی توی دویی یا ابوذبی که شاید هم با ظین، یعنی ابوظبی باشد، یا یک جایی که به هر حال توی راه فلسطین بود، یک ساعت مچی خریده بود که زنگ هم می‌زد، و هی هر چند ساعتی باید زنگش را می‌گذاشت روی ساعتی بعد که زمان را از دست ندهد. آخر این بیچاره، همه‌اش با همین رفقاش که ابوتراب و تقی شهرام و نقی مه‌رام بودند، سگ‌دو زده بود. اول ساعتش را میزان می‌کرد روی مثلاً دو ساعت. بعد می‌نشستند یکی دو تا جزوه‌ی کم رنگ و ریز می‌خواندند که با خط خرچنگ قورباغه نوشته شده بود و خواندن ده صفحه‌اش چشم را کور می‌کرد. حتی وقتی چشم‌هاشان خسته می‌شد، همین جوری ادامه می‌دادند تا ساعت زنگ بزند. بعد دوباره ساعت را روی دو یا سه ساعت تنظیم می‌کرد، آن وقت آن ده صفحه را با خط خرچنگ قورباغه‌ی خودشان خلاصه می‌کردند، بعد از روی خلاصه‌ها چند نسخه می‌نوشتند. بعد هم بدون این که ساعت را تنظیم کند، کوله‌هاشان را پر از سنگ می‌کردند و راه می‌افتادند طرف دربند و نمی‌دانم توچال و آن طرف‌ها.

یک دختری هم بود بیست یک ساله که مسئول تقسیم غذای‌شان بود و بدون این که چیزی از بهرام بیضایی خوانده باشد، یکی از شیر زناش بود ولی از نوع پیکاریش. این دختر معصوم از وقتی که وارد خانه‌ی تیمی شد، عاشق تقی شهرام و حسین روحانی و ابوتراب حق شناس با هم بود. یعنی چون شنیده بود کمونیست‌ها آزادی جنسی دارند، او هم خیلی معصومانه عاشق هر سه تا شد و تا روزی که لو رفت و افتاد زندان و توی روی حسین روحانی تف کرد، و بعدش هم اعدام شد، همه‌اش می‌خواست از رهبری‌ی سازمان که همین سه تا بودند بپرسد شما چه جور کمونیست‌هایی هستید که هیچ کدام‌تان از آزادی جنسی بویی نبرده‌اید؟

این دختر معصوم ما اسمش خواهر استالین بود و شبیه همین دختره بود که سخنگوی حزب اینهدلیست دانمارک بود و نجار بود و خیلی هم مهربان بود و پارسال دوباره برگشت سر شغل نجاریش. ولی چون خواهر استالین همیشه روسری سرمی‌کرد، بیش‌تر شبیه یکی از خواهران زینب بود و با این که ذاتاً بویی از استالین نبرده بود، اما بنا به حکم وظیفه، بر احساسات خودش که هی هر لحظه می‌خواستند افسار پاره کنند، بعله، یعنی افسارشان را می‌کشید، و هی می‌رفت طرف‌های حوزه‌ی رفیق استالین. این خواهر ما هم یکی از همان ساعت‌ها داشت که روحانی خریده بود برای حق شناس و حق شناس هدیه کرده بود به خواهر استالین ما که وقتی می‌روند کوه، حواسش به زمان باشد، و زنگش را دو ساعت دو ساعت تغییر دهد و هر دو ساعتی یک بار یک لقمه نان که تقریباً پانزده گرم بود با یک خرما بدهد دست رفقا.

خسته شدم و کفشم پاهام را می‌زند و قربان دستت یک لیوان آب بده هم توی کار نبود.

فقط باید از روی سنگ‌ها و سخره‌ها بالا می‌رفتند و نفس عمیق می‌کشیدند.

گاهی هم ترانه و سرود می‌خواندند.

یک سرودی بود که خواهر استالین بیش تر از بقیه دوست داشت. یعنی دوست نداشت. یک جوری عاشقانه بهش کشش پیدا کرده بود و یک جوری درمانده مجذوب ملودی اندوه بار آن می شد. وقتی شروع می کردند مرا ببوس را بخوانند یا هوا دل پذیر شد، گل از خاک بردمید، خواهر ما هی خدا خدا می کرد که یکی آن سرود را شروع کند که برای خواهر ما بیش تر ترانه ای عاشقانه بود و او را یاد پسر عموش می انداخت که توی مزینان خراسان بود و هم شهری دکترا علی شریعتی، و درست از وقتی که شریعتی اولین سخنرانی اش را توی حسینیه ارشاد شروع کرد، این پسر عمومی خواهر ما هم شروع کرد به چاه زدن توی مزینان و هی چاه زد و هی به شن رسید، هی زد و هی به ماسه رسید تا این که دکترا علی شریعتی هم عمرش را داد به همین پسر عمو و تبدیل شد به دکترا علی شریعتی، معلم شهید ما که می شد با آهنگش همچین قشنگ قر داد و کیف کرد.

بع له، وقتی شروع می کردند به خواندن، خواهر استالین ما همچین دلتنگ می شد که می توانستی آن جمله ای را که رقص فیلم داش آکل، به داش آکل می گفت عوض کنی و به جای کلمه ی مرد، بگویی زن وقتی غم داره یه کوه درد داره.

آن وقت همین طور که همراه دیگران می خواند:

فدای دستان پر پینه ات،

از چشم هاش عین عین دهانه ی دو چشمه ی خیلی خیلی کوچک که آبش شور باشد ولی زلال، اشک، می جوشید به بیرون و روان می شد روی گونه ی سبزه ی خواهر ما که اگر خوب دقت می کردی یک کمی کک مک می بود، و از روی لبش که سایه ای از سیل استالین داشت، می گذشت و می چکید روی بال روسریش که شبیه پارچه ی ارمک سال های ۱۳۳۶ بود که از خواهر بزرگه بهش ارث رسیده باشد و رنگ و روش هم صد البته معلوم است، رفته بود.

اما اگر آفتاب می تابید روی سطح زلال و آرام این دو چشمه، می توانستی توش زنان روستایی را ببینی که هنوز عین همان تصاویر قدیمی، کوزه به دوش، با لباس هایی که نمایشگاهی از انواع بوته های رنگی بود، همراه همان بزغاله ای که توی فیلم گبه گم شده بود و غریبانه بجمع جمع می کرد، راه می روند یا همراه گاوی بزرگ که پستان هاش عین پستان های مادر خودم آویزان بود ولی همه ش چهار تا قطره شیر توش بود، می گذشتند.

اما وقتی ساعت خواهر استالین زنگ می زد، اندوه و اشک و این جور چیزها عین آن چادره توی فیلم ۱۹۰۰ جمع می شد و کشیده می شد و انگار با باد می رفت و اگر چه حاصلش اندوهی بی کران تر بود، اما خواهر استالین کلکش هم نمی گزید. می گفت رفقا هشت دقیقه استراحت!

آن وقت خیلی خیلی بیش تر از این که احساس کند ربطی به استالین دارد، احساس می کرد از خانواده ی حضرت

فاطمه است وقتی نشسته باشد و بخواهد همه چیز را عادلانه بین بچه هاش تقسیم کند. اول کوله اش را که به اندازه ی

کوله ی دیگران توش سنگ بود و مواد غذایی هم روش، باز می کرد، و قابلمه ی روحی ی کج و کوله و درب و داغونش را از توی کوله بیرون می آورد و درش را باز می کرد و از عطرنان سنگک که از دیروز عصر توی قابلمه مانده بود، دلش غنچ می رفت و یک جوری که هیچ راوی ای در هیچ دوره ای از تاریخ نمی تواند بگوید چه جوری بود، نشئه می شد. آن

وقت با دست‌هایی که شبیه دست‌های عمله و بناها سفت و سخت و چغری بود، نان را قسمت می‌کرد و آن قدر در قسمت کردن استاد بود که به هر کدام بیش‌تر از پانزده، تا هفده گرم نمی‌داد و اگر مثلاً یک قسمت از نان کلفت‌تر بود، چشم‌هاش را می‌بست و نان را توی دستش این‌جوری این‌جوری بالا پایین می‌کرد و وزن می‌کرد و یک کمی از کنارش می‌کند و می‌داد دست حسین روحانی یا ابوتراب حق‌شناس و سعی می‌کرد به اعدام شدن تقی شهرام فکر نکند. بعد هم که یک خرما می‌گذاشت روش به یاد امیر مؤمنان می‌افتاد که مادرش گفته بود عمری نان می‌خورده با پیاز یا خرما.

یکی دوبار که تقی شهرام خیلی گرسنه بود و گفت یک خرمای دیگه‌م به من بده، خواهر ما همچین به‌ش چشم غره رفت که بار دومش تقی شهرام تنش لرزید و فکر کرد این آخرش همان کاری را با من می‌کند که من با آن برادر مجاهدتم کردم.

رستمی گفت تقی روحانی چی شد؟

گفتم هنوز توی پارک نشسته بود و به همان سینه سرخ زل زده بود و دلش از اندوه رنگِ رنگِ ذغال بود. چون می‌دید این همه زیبایی را هیچ وقت فرصت نکرده است ببیند. یا جزوه خوانده بودند یا رفته بودند فلسطین تمرین چریک‌بازی کرده بودند، یا رفته بودند کوه.

تازه باز هم اگر وقت گیر می‌آوردند، یکی‌شان می‌شد روحانی که لو رفته بود و بقیه می‌شدند ساواکی و لاجوردی و حاج داود رحمانی و توابع، و روحانی را که از بد روزگار لو رفته بود این قدر می‌زدند تا وقتی مطمئن می‌شدند هیچ‌جوری ایمان نمی‌آورد و جیک هم نمی‌زند. خب سیاسی بودن آن‌ها که عین این پاکستانی - افغانی - ایرانی‌یه نبود که از کمون کپنهاگ پول بگیرند و سالی یکی دوبار بروند روی دیوارهای خیابان نروبرو بنویسند مرگ بر علی‌گدا، و بعدش هم هی ادای سیاسی بودن درآورند. آن‌ها زیر دست ساواک و لاجوردی باید تحمل ایوب می‌داشتند و هر چی به سرشان می‌آمد نُطق نمی‌زدند. برای همین وقتی روحانی می‌بیند هی دارند می‌زنند و ول کن نیستند و دیگر طاقت مشت و لگد و شلاق ندارد، می‌گوید رفقا دیگه بسه!

می‌گویند رفقا چی‌یه؟ حرف بزن!

می‌گوید هر چی می‌خواهین بزنین، اما یادتون باشه که من ایوب نیستم بچه‌ها!

می‌گویند ایوب کی‌یه؟ آدرس خونه‌ش! یاالله! زود باش!

خلاصه این قدر هی می‌زنند و هی می‌گویند من که ایوب نیستم! تا آخرش تبدیل می‌شود به جوادی توی مرایی کافر است و تا می‌آید ببیند چی به چیست، می‌بیند تو یک راه‌رو بی‌انتهای سیاه است که نه شباهتی به خانه‌ی تیمی دارد، نه شباهتی به خانه‌ی دوران کودکیش.

و دور و برش یک عده می‌رفتند،

و دور و برش یک عده می‌آمدند،

و حسین روحانی نگاه می‌کرد،

و دنبال خانه‌ی تیمی می‌گشت،
و خانه‌ی تیمی نبود،
دنبال خانه‌ی دوران کودکی می‌گشت
و خانه‌ی دوران کودکی نبود،
دنبال ابوتراب حق شناس می‌گشت و ابوتراب تا انتهای آن سالن سیاه، فقط همان سالن سیاه بود،
و این طرف فقط من بودم و این طرف من فقط رستمی بود،
و ما هر دو توی کتاب‌فروشی‌ی کوچکی توی کپنهاگ بودیم و سوسن دیهیم هم می‌خواند:

هی هی هی هی هی هی؛

هه لالا له؛

هه لالا له؛

هه لالا له، له، له، له؛

هه لالا له؛

هه لالا له، له، له، له؛

هه لالا له؛

هه لالا له؛

ها، ها، ها،

هه لالا له، ها، ها، ها،...

شبی یاد دارم که چشمم نخفت

شنیدم که پروانه با شمع گفت